



تضمین غزل حافظ

عبدالسلام (شایق) فراز

آنکه پاکی و دل انگیزی شبنم با اوست
نشئه عاشقی و چاشنی غم با اوست
شرح و تعبیر دو صد عالم مبهم با اوست
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
وصف رخسارش کی گنجد اندر غزلی؟
عشق را نیست درین دهر بدیل و بدلی
محنت هجر نیاید به مثال و مثلی
گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
چشم او نشئه می ریخته اندر رگ تاک
شورصد میکده افکنده درین تیره مغاک
نرگستان شده از نرگس او دامن خاک
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاگان دو عالم با اوست
خرد از حسرت دیدار رخسار مجنون است
دل خلقی به تمنای وصالش خون است
این غزل بزمگه نغمه این مضمون است
خال مشکین که بران عارض گندمگون است
سرآن دانه که شد رهزن آدم با اوست
از غم عشق شدم شهره و رسوای جهان
دم بدم بر همه روشن شود این راز نهان
خواهد افروخت مرا دوری او شعله به جان
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم بادل مجروح، که مرهم با اوست
پیش مهتاب رخسار ماه فلک گشته خجل
در ره عشق، مرا ناقه جان مانده به گل
سوخت جان و تنم از غفلت آن مهر گسل
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
چون (فراز) است به جان شیفته گفتارش
همنا گشت به این نغمه گوهر بارش
بو که در شهر سخن گرم شود بازارش
(حافظ) از معتقدان است گرمی دارش
زانکه بخشایش صد روح مکرم با اوست

زردی یک دست

ویدا فرهودی

کوچه کوچه شادمانی بار خود را بست و رفت
خنده در بغض گلوی عاشقان بشکست و رفت

مهر را زهد عبوس از بسترش بیرون کشید
برجینش مهر بدنامی زد و برجست و رفت

ناروا گفتم! نخستش، ددمنش، کامی بجست
پس زدش شلاق تعزیر و تنش را خست و رفت

سنگ ها برسینه اش بارید و هر نا محرمی
نعره زد، کین فاحشه صدها زنا کرده است و رفت

شوق را عفريت غم کشت و کسی لب و انکرده
یا صدا را ضجه ی شوم عزا بگسست و رفت

میهن از جام شقایق جرعه ای نوشید و وهم
برسرش تازید و شد از خون او سرمست و رفت

جای عطر مهربانی بوی بد یمن نفاق
خانه ها آکند و ایمان، بر ریا پیوست و رفت

آن بهاری بهمنی کابستن صد غنچه بود
شد خزانی صحنه ای با زردی یک دست و رفت

روز نوآمد ولی جمشید را جامی نبود
بر مزار لاله ها چندی حزین بنشست و رفت...

کاشکی از نوبگردد زندگی برکام عشق
چون به اعجازش توان از اهرمن ها رست و رفت

ناشدن ها را بهل، در کار دل پروامکن
باید آخر هر طلسم کهنه را بشکست و رفت

همتی ای آشنا دستت بده بر دست عشق
می شود، آری توان، دستان شر را بست و رفت
بهمن ماه ۱۳۸۷ - پاریس

نی خاموش

هوشنگ ابتهاج «سایه»

بازامشب از خیال تو غوغاست در دلم
آشوب عشق آن قد و بالاست در دلم
خوابم شکست و مردم چشمم به خون نشست
تا فتنه ی خیال تو برخاست در دلم
خاموشی لبم نه ز بی دردی و رضاست
از چشم من ببین که چه غوغاست در دلم
من نای خوشنوایم و خاموشم ای دریغ
لب برلبم بنه که نواهاست در دلم
دستی به سینه ی من شوریده سرگذار
بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلم
زین موج اشک تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست در دلم
باری امید خویش به دلداری ام فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم
گم شد ز چشم سایه نشان تو و هنوز
صد گونه داغ عشق تو پیدااست در دلم
تهران، فروردین ۱۳۲۷

هشدار

لاله ایرانی

ای دیو های دران، ای جغدهای قاری
دیگر بس است گرگی، درندگی و هاری

دیگر بس است بازی با جان و مال مردم
بستن، زدن، شکستن، اعدام و سنگساری

بس کن دگر خدا را، راه تو کشت ما را
بس نیست نوحه خوانی، بس نیست گریه زاری

ما را به خویش بگذار ای شیخ دیو سیرت
دیربست داده تاریخ ما را ز تو فراری

بردار دست از ما، و ز هر چه هست از ما
تا چند قتل و غارت، تا کی خرابکاری

زان پیشتر که روزی فردی ز نیکروزی
بیرون کشد ز سوراخ دمب تو را به خواری

برخیز و گور خود را گم کن از این ولایت
ای مظهر خرافه، ای جغد زهرماری

"ای بی شرف حیا کن" ما را به خود رها کن
دیگر بریده ایم از آئین سربداری

سراب زندگی

هماگرامی

آن خواب های کودکی من سراب شد
آن خاطرات خوب همه نقش آب شد

در زیر تندباد غم روزهای سرد
کاخ بلند خاطره هایم خراب شد

از بس گداخت خاطر من از التهاب دوست
جان از لهیب سینه چو سرب مذاب شد

پیچیده نغمه های خیالش به چنگ دل
ساز دلم لبالب این پیچ و تاب شد

شور هوای دوست هیاهوی سینه ام
لبریز جام خاطر من از این شراب شد

آن روزهای پرهوس کودکانه ام
خواب و خیال بود و چو برق سحاب شد

آن روزها که زیر قدمهای شوق دوست
دل خاک راه بود چه آسان خراب شد

در زیر تازیانه نیرنگ زندگی
پیچید پیچم، همه جان اضطراب شد

با خاطرات رفته دل بیقرار من
در بستر خیال همه التهاب شد

افسانه بود آنهمه آشوب هستی ام
پیری رسید و کودکی ام چون حباب شد

اوراق گشت دفتر ایام هستی ام
در دست تندباد اسیر این کتاب شد

از دور هر چه بود همه نقش آب بود
پرالتهاب و تشنه دویدم سراب شد



گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر

عماد خراسانی

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشب را که در آنیم غنیمت شمیریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه ی غم
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گریجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می باید

جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشئیده است گلی بوی تو ای غنچه ی ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتمشای چمن
نگذارای بکسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
اوستادان و فزوندند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

یار یار دیگران شد

یغمای جندقی

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را
یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم سند طفلی که از مشکین صلیب
بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید
کارمغان کی کس برد تنگی شکر بنگاله را
سبزه سر زد از گلش در خط شدم از باغبان
گفت: آوخ چون کنم خودرو است داغ این لاله را
هان حذر ای مردم از چشم تر من زانکه من
عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بر بندر صورت فتاد ای کاروان
سخت می ترسم همی چشمی رسد دنباله را
ساریان بار سفر بر بست و محمل می رود
لال گردی ای زبان بگشا درای ناله را
زاهد از ته جرعه ی چشم بتان دم زد ز عشق
سامری افکند خاکی در دهان گوساله را
گفتمش یغما بماند یا رود بیرون ز بزم
گفت چون وصل او فتد رخصت بود دلاله را

آهوی مردم فریب

نصرت الله نوح

به گیتی ندیدم چو گیتی نگاری
کمان ابروئی، سر و قد گلغداری
دو چشمش، دو آهوی مردم فریبی
به پیش لبش گل بود نیش خاری
رُخش گلشنی پر ز نسرين و سنبل
بناگوش او همچو صبح بهاری
خوشا آنکه با او شبی صبح سازد
به آهنگ چنگی، به بوس و کناری
خوشا آنکه جامی ستاند ز دستش
لبش بوسد از بهر دفع خماری
بگفتم: دهی رخصت بوسه بر من؟
لبش گفت: نی. چشم او گفت: آری
مرا بس بود دیدن روی ماهت
مرا نیست از تو جز این انتظاری
نبیند خزان نوبهار رخ تو
تو خود آیتی از بهاری، بهاری
تهران ۱۳۴۷

«دیوانه فرزانه»

رحیم رستاخیز

وای از دل دیوانه ام، از خوبستن بیگانه ام
یکدم نمی پرسی چرا، حال دل دیوانه ام؟
دست من از دامان تو، کوتاه کی گردد دگر
اکنون که گویه این و آن، با یکدگر افسانه ام
من در هوای روی تو، سرگشته ام در کوی تو
در ظلمت گیسوی تو، گم کرده راه خانه ام
در گوشه ی میخانه ات، محتاج جام باده ات
اکنون که مخمور توام، بشکسته ای پیمانم ام!
مسجد کجا، معبد کجا، دیر و کلیسا در کجا
از مستی ام دانی چرا، من ساکن میخانه ام
مست و خرابم کرده آن، چشمان زیباییت دگر
برق نگاهت میزند، آتش بر این کاشانه ام
گه میزنی آتش بجان، گه میکنی خود را نهان
در گیر و دار این و آن، تو شمع و من پروانه ام
باز آ دگر حالم ببین، روزم نگر اشکم ببین
عقل و جنونم را ببین، دیوانه ای فرزانه ام
همچون خدا جان می دهی، همچون پری دل میبری
گه این دهی، گه آن بری ای گوهر یکدانه ام

شرمسار

فریدون توللی

کهنه دردیست، به خود کرده گرفتار شدن
دم فرو بردن و غم خوردن و بیمار شدن
دوست جویان، به طلسمات بلا خیز حیات
زار و حرمان زده و در چنبر اغیار شدن
تب صد بوسه به جان داشتن از رنج نیاز
بعثت در پی شیرین لب پندار شدن
بیش آموختن از پرتو ادراک ضمیر
وانگه از سوسه، روشنگر اسرار شدن
پی پروردن طفلی دو سه، شرمنده ز مرگ
سگ قلاده ی این عمر جگر خوار شدن
جاودان، ضربت یاران گهن خوردن و باز
بهر مقصود خسان، مرکب رهوار شدن
سنگ صیقل زده آفتاب به شمشیر حسود
پس، بدان تیغ خود آورده نگونسار شدن
همه سهلست، دریغ از من خشکیده سرشک
که نیارم دگر از گریه سبکبار شدن
تهران، ۱۳۳۶/۷/۱۹

رسم عشق

لیلی حسامی روحپرور

بیا تا عشق افشانیم و رسم عاشقان آریم
که عشق افشان اگر آئیم دین و دل ننگه داریم
اگر نومیدی دلها زنده فریاد تنهائی
بیا تا دل بهم آریم و امید ی به دل کاریم
بیا تا مهر افروزیم و نوری در دل اندازیم
فروغ رفته را از نو به جان خسته بسپاریم
چه خوش تا وقت در دستت صفا و قدر گل دانیم
اگر باران میسر نه، چو شبنم بر چمن باریم
بیا تا جان بیافشانیم و بی نیرنگ جان بازیم
که در این دایره جانباری بلبل نظر داریم
به سان شمع و پروانه بسوزیم آر بیافروزیم
بگو با مدعی کز عاشقان بزم دلداریم
بیا تا عطر و بوی عشق را مجمر بگردانیم
در اول مست گردانیم آگه تر به جان آریم
به یمن آن امانت، دوست، سرفاشان و دست افشان
سرود عشق بنوازیم و غیر از این گنه کاریم
کنون چون زنده ایم از عشق در این گنبد دوار
بیا تا عشق افشانیم و حافظ را به یاد آریم!
۷ دسامبر ۲۰۰۸

سفر سوختن

مشفق کاشانی

شوریده و شیدای تو بودیم و گذشتیم
سرخوش به تماشای تو بودیم و گذشتیم
دل بسته به دیدار تو، دیروز چو امروز
با وعده ی فردای تو بودیم و گذشتیم
چون رود، سراسیمه به هر صخره شکستیم
در حسرت دریای تو بودیم و گذشتیم
با مرغ شباهنگ، به آهنگ تو دمساز
شگبیر، به آوای تو بودیم و گذشتیم
چون گرد، تهی مانده ز خود در طیش باد
سر کرده به صحرای تو بودیم و گذشتیم
جز با دل خود راز غم عشق نگفتم
سربسته به نجوای تو بودیم و گذشتیم
با مردم چشم تو به میخانه ققد نوش
مدهوش ز صهبای تو بودیم و گذشتیم
خون در جگر از خار ملامت، به سلامت
گل ریخته در پای تو بودیم و گذشتیم
چون سایه ی سرگشته به دنبال تو ای دوست
ما، بادیه پیمای تو بودیم و گذشتیم
جان در طلب شور وصال تو نهادیم
یعنی به تمنای تو بودیم و گذشتیم

آمد و رفت

شاهین سعادتی- سن حوزه

ذکرت به میان آمد و حزن زت میان رفت
اسمت به زبان آمد و هوش از سرمان رفت
برعاشق مفلس حرجی نیست چو نزدت
هم رقص کنان آمد وهم خنده زنان رفت
آن روز که از روی کرم چهره گشادی
گرمی به جهان آمد و سردی خزان رفت
هاتف که خبر از سر کوی تو به ما داد
خامش ز نهان آمد و زود از برمان رفت
چون گفت به پایان برسید عشق من و تو
هستی دوزان آمد و شور و هیجان رفت
دوش از غم تو تا به سحر هیچ نخفتم
تا دل به فغان آمد و چشم اشک فشان رفت
هشدار که فرهاد ز هجر و غم شیرین
از غصه به جان آمد و آخر ز جهان رفت